



روز به یارماندنی

تهیه و نگارش: مهشید رجبی

با مادرم یک سالاد میوه‌های پاییزی درست کردیم تا همراه خودم به مدرسه ببرم. راستی اسم من امیرمحمد است. امسال به کلاس اول می‌روم. کمی نگرانم. آخر آنجا نه دوستی دارم و نه کسی را می‌شناسم. اصلاً مدرسه به چه دردی می‌خورد؟ یک بار که این سؤال را از خودم پرسیدم، یک‌دفعه کتاب فارسی‌ام گفت: «مدرسه خیلی به‌درد می‌خورد. در مدرسه می‌توانی دوستان تازه پیدا کنی، با آن‌ها بازی کنی، تازه، یاد می‌گیری چطور بنویسی و بخوانی.» همین‌طور که در فکر فردا بودم، کیفم تکانی خورد و گفت: «امیرمحمد، برو بخواب تا فردا شاداب و سرحال به مدرسه بروی. مادام که هنوز روی زمین بود گفت: «من که خیلی خوش‌حالم. بالاخره وقت نوشتن من هم شد.»

خیلی سؤال دارم. به نظرتان فردا چطور به مدرسه برویم؟ مدرسه چه شکلی است؟ همه‌ی اسباب‌بازی‌هایم شروع کردند به جواب‌دادن!

قطار سوت بلندی کشید و گفت: «چقدر سر و صدا می‌کنید! یکی‌یکی جواب بدهید. خب، سؤال اول: فردا چطور به مدرسه برویم؟»

کتاب فارسی گفت: «من می‌دانم. من می‌دانم. امیرمحمد خیالت راحت. بعد هم صفحه‌ی ۷ خود را باز کرد و گفت: همه جلو بیاوید و تماشا کنید.»

به تصویر صفحه‌ی ۷ کتاب فارسی خوب نگاه کن و جواب سؤال امیرمحمد را بگو.

کتاب فارسی ادامه داد: «تازه، می‌توانی ببینی مدرسه چه شکلی است. بعد صفحه‌ی ۹ را به ما نشان داد.»

قطار دوباره سوت بلندی کشید و گفت: «خب، سؤال بعدی.»

تا خرسی خواست جواب سؤال را بدهد، تق، چیزی از پنجره افتاد داخل اتاق، روی زمین یک بچه‌ی کبوتر بود.

کبوتر کوچولو را برداشتم و دور هم نشستیم.

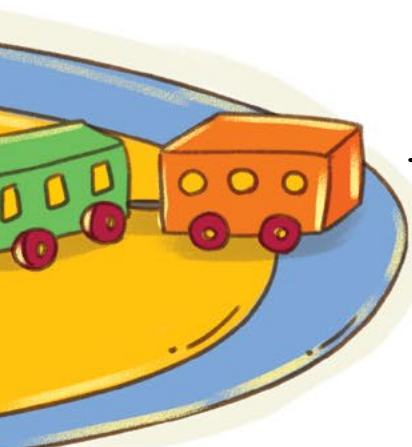
از او پرسیدم: «تو اینجا چکار می‌کنی؟ اسم تو چیست؟»

کبوتر گفت: «اسم من پرپرک است. آمده‌ام از شما کمک بگیرم. هنوز بلد نیستم به‌خوبی پرواز کنم. فردا اولین روز پرواز طولانی من است.»

همه با تعجب به هم نگاه کردیم و گفتیم: «وای، نه!»

همه با تعجب به هم نگاه کردیم و گفتیم: «وای، نه!»

لطفاً این قسمت در خانه با کمک بزرگ‌ترها و در مدرسه توسط معلم‌های عزیز برای کودک خوانده شود.



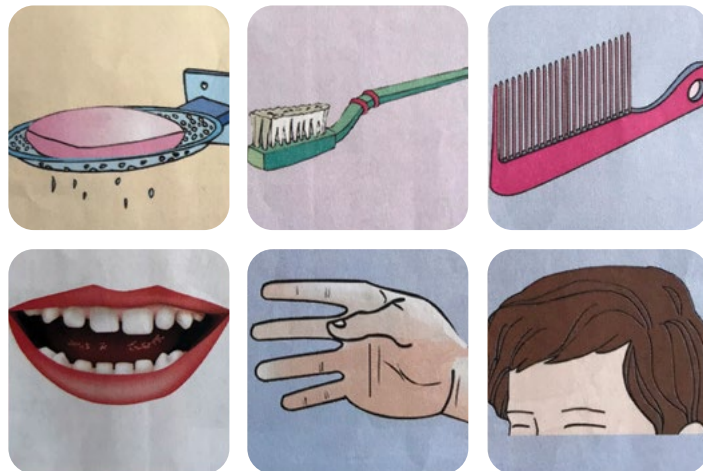


پرپرک گفت: «چی نه؟ چی شده؟»
من گفتم: «چقدر بامزه! فردا اولین روز مدرسه رفتن من هم هست.»
پرپرک گفت: «نگرانم!»
من هم گفتم: «من هم همین‌طور. اما همه اینجا جمع شده‌اند تا به من کمک کنند فردا روز خوبی باشد.»
پرپرک گفت: «دوست دارم فردا که پریدم، بتوانم خوب پرواز کنم.»
من گفتم: «تو حتماً می‌توانی پرواز کنی. فقط لازم است مثل هواپیما بال‌هایت را باز کنی و پیری.»
کتاب علوم گفت: «بله، بله. از نظر علمی می‌توانی پرواز کنی.»
پرپرک پرسید: «هواپیما چطوری پرواز می‌کند؟»
من چند ورق کاغذ باطله آوردم. همه با هم هواپیمای کاغذی درست و پرتاب کردیم.
قطار گفت: «فردا بهترین روز می‌شود. پرپرک و امیرمحمد، هر دو قول بدهید فردا که به خانه آمدید، همه چیز را برای ما تعریف کنید.»





صبح که از خواب بیدار شدم، همان‌طور که کتاب فارسی در صفحه‌ی ۶ نشانم داده بود، آماده شدم:



با توجه به صفحه‌ی ۶ کتاب بگو امیرمحمد چه کارهایی انجام داد:

توپم را برداشتم. با مامان به سمت مدرسه حرکت کردیم. از در مدرسه که وارد شدیم، کلی بچه دیدم. یکی می‌دوید، یکی نشسته بود، چند نفر هم بازی می‌کردند.

مامان را بوسیدم و به سمت زمین فوتبال دویدم. توپم را برداشتم و یک شوت محکم به سمت دروازه زدم. تا خواستم بلند داد بزنم گل، یک نفر شیرجه زد و توپم را گرفت!

نمی‌دانستم اسمش چه بود. شاید او هم مثل من روز اول مدرسه‌اش باشد! توپ را برایم پرت کرد و گفت: «دوباره شوت کن. من دروازه‌بان هستم.» من هم دوباره شوت زدم.

چندبار شوت زدم. دوتا هم گل زدم. کمی خسته شدم. دروازه‌بان آمد و گفت: «آقا پسر شوت کن دیگر!»

گفتم: «اسم من امیرمحمد است. کمی خسته شدم.»



گفت: «من هم علی هستم. کلاس چندمی؟»

گفتم: «کلاس اوّل.»

گفت: «چه خوب. من هم کلاس اوّلی هستم. می آیی با هم دوست بشویم؟»
من هم که خیلی دلم می خواست دوستی داشته باشم، به علی دست دادم و گفتم باشد.

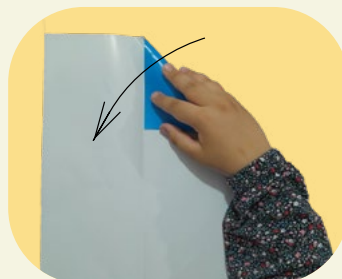
صدای زنگ بلندی آمد.

یک خانم مهربان گفت: «بچه های کلاس اوّل همراه من بیایند.»
خانم مهربان ما را به اتاق رنگارنگی که خیلی چیزها روی دیوارهایش چسبیده بودند
برد و گفت: «همه روی نیمکت ها بنشینید. اینجا کلاس ما کلاس اوّلی هاست. من هم
آموزگار شما هستم. دوست دارم تک تک شما را بشناسم.»
خانم آموزگار گفت: «هر کسی برای معرفّی خودش از یکی از چیزهایی که دوست
دارد تعریف کند. چند تا از بچه ها آمدند و از اسباب بازی ها و چیزهایی که دوست
داشتند تعریف کردند و اسمشان را گفتند.»

یک دفعه خانم آموزگار مرا صدا زد و گفت: «پسرم، نوبت شماست.»
 من هم کیفم را باز کردم، هواپیماها و سالادم را همراهم بردم جلوی کلاس.
 سلام کردم و گفتم: «من امیرمحمد هستم. من سالاد میوه، بازی فوتبال و هواپیمای کاغذی
 را دوست دارم.
 می توانم سالاد درست کردن را به شما هم یاد بدهم. هواپیماهای خوبی هم می سازم.»
 خانم آموزگار لبخندی زد و گفت: «وای! چه خوب!»
 چند کاغذ باطله آورد و به بچه ها داد. بعد به من گفت: «خب، به ما نشان بده چطور هواپیما
 بسازیم.»

پرواز بازی

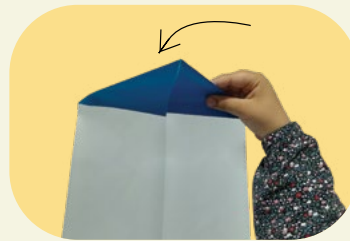
تو هم به همراه امیر محمد و بچه های کلاسشان هواپیما درست کن.
 ۱. یک ورق کاغذ بردار. آن را از وسط تا کن و دوباره باز کن.
 خط تا باید مشخص باشد.



۲. مثل تصویر کاغذ را
 به سمت خط وسط تا
 کن.



۳. حالا نوک کاغذ را دوباره به سمت داخل تا بزن.
نوک هواپیما روی خطّ تایی وسط بیفتد.



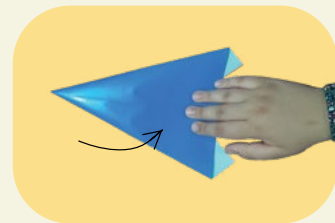
۴. یک بار دیگر هم نوک‌های بالای
کاغذ را به سمت خطّ تایی وسط تا کن.



۵. برای درست کردن بال‌ها، دوباره تا خطّ
وسط کاغذ تا بزن.



۶. حالا هواپیما را برگردان و از قسمت پشتی آن، لبه‌ها را تا کن و به هم برسان.



هواپیما آماده پرواز است. آن را پرتاب کن.



بیا با هم این هواپیما را بسازیم.



خیلی خوش حال شدم. هواپیمایم را ساختم و بچه‌ها هم به کمک من و خانم هواپیماهایشان را درست کردند. کلی هواپیما بازی کردیم. خانم آموزگار گفت: «یک روز دیگر هم درست کردن سالاد میوه‌های پاییزی را به ما یاد بده. این یک تغذیه‌ی سالم و مقوی است.»

خانمان همه‌ی بچه‌ها را تشویق می‌کرد. وقتی نشستیم، دیگر نگران روز اول مدرسه نبودم. فکر کنم مدرسه خیلی خوب است! با علی دوست شدم. خانم آموزگار مهربان است. کلی هم از بچه‌ها چیز یاد گرفتم. یکی از بچه‌ها که اسمش آرمان بود، فرفره درست کرد. پارسا روی تخته نقاشی قشنگی کشید.

حسین هم اسم یک‌عالمه ماشین را بلد بود.

امروز یکی از بهترین روزهای من شد.

خانه

بدو بدو به اتاق رفتم و از بقیه پرسیدم، پرپرک کجاست؟
پنجره را باز کردیم. دیدیم پرپرک دارد همراه بقیه کبوترها در آسمان
پرواز می‌کند. همه با هم صدایش زدیم: «پرپرک! پرپرک!»



پرپرک که صدایمان را شنید، تندی به
سمت ما آمد و گفت: «من پرواز کردم.»
پرپرک گوشه‌ای نشست. پرسید: «امیرمحمد، مدرسه چطور بود؟»
شیر و خرسی و کتاب فارسی و بقیه، همه با هم، شروع کردند به تعریف کردن.
کتاب فارسی صفحه‌ی ۱۲ خود را باز کرد و کلاس درس را به بقیه نشان داد.
روز اول مدرسه‌ی من و روز اول پرواز پرپرک بهترین روز ما شد.